

زنی می زاید

قابله حیرت زده خزیده بکنجی

شیون زائو دریده پردِ شب را

بر سر بالین زن ولو شده مردی

بین دو دندان فشرده گوشتِ لب را

بذر امیدی بشوره زار نشانده

از سر کار آمده لهیده و خسته

تاویل پایش میان ره ترکیده

پاره ای از پیرهن بریده و بسته

نذر نموده که گر که جان برد از مرگ

زین خطر ز ایمان جناز زائو

هر شب یکشنبه تا نظیر چنین شب

پیش پدر سر نهد به قبّ زائو

وای خدایا بداد بند ز خودریس

ایکه یگانه پناه درد کشانی

ریشّت زانم ز هم گسیخت خدایا

ایکه شفابخش دردهای نهانی

قابله از اوستای پیر قدیمش

هر چه بخاطر سپرده بود همان کرد

شیون زائو بلند گشت و فرون شد

قابله درمانده شد، دگر چه توان کرد

گاه ز تبخیر کاه کهنه مدد خواست

پیکر زائو تمام خیس عرق شد

قلب پر از التهاب و لرزش بیمار

دم بدم آشفته و دچار قلق شد

گوئی این زایمان رنج قرون است

با همّ جثّه ثمین و عظیمش

گم گشاده ز بطن مام نحیفی

با همّ جنبش و عذاب المیمش

یا نه که این بخت بردگان جهان است

خفته در اعماق دیدّ ابدیّت

یا ز بهائم نشسته خوی بهیمی

طی قرون در طبیعت بشریّت

قابلۀ در این گمان که لاشۀ نوزاد

مرده و وارونه گشته در رحم مام

بی خبر از آنکه زایمان نواغ

بر شدن کوههاست از دل اجرام

سلسله ها زار میزنند به ستخوان

کوچک امیدشان مباد بمیرد

یا که سرزا روند مادر و نوزاد

قابلۀ را یا که خواب یأس بگیرد

مرد پراکنده دل ز قابلۀ پرسید

طفل اذات است یا که جنس نکور است

قابلۀ ابرو کشید و چین بجین زد

یک پسر مردنی^۳ پر شر و شور است

دست دراز و دماغ پهن و دهن کج

حنجره باریکتر ز گردن لک لک

گونه فرورفته چشم گود نشسته

داد و هرای و فغان و سرف^۴ تک تک

وه که درین بازوان لاغر و باریک

زور خدائی نهفته است خداوند

قدرت بگشودن تمام گره ها

هر چه که در دست و پاست سلسله و بند

مژده بلا دیدگان که قابله خنید

قافله از وادی امید برآمد

شام سیاه بدون صبح سیاهان

از افق مشرق سپید سرآمد

ز آنهمه رنج و عذاب و مرگ مجسم

جان بلب شب رسید تا سحر آمد

تیشه زنی تا بزاید از رحم رنج

جان بلب بردگان در بدر آمد

از رحم پر نتاج زال زمانه

لحظه بلحظه ز لطف آنکه دمد دم

قافله تا قافله به عرصه هستی

گام فرا مینهد سلاله آدم

یکتن از آن خیل خیل خیل خلائق

آیت نورانی خدا بزمین است

آنکه دمش را دمیده از دم تقوی

آنکه پرستار هرچه قلب غمین است

مشعله داری اگر نبود بظلمت

راهنمائی اگر نبود در این راه

قافله ها را که میرساند بمقصد

زین ره بیراهه پر از خطر و چاه

تیشه بدستی اگر خدا نفرستد

سلسله ها را کسی که برگسلد کو

بت شکنی گر که جان نثار نسازد

پنج زور بتان که برشکند کو

طی کند این راه را که خیل مسافر

سال پی سالهای سال برآید

قافله ها تا بقعر چاه نیفتند

خضر رهی ره شناس از سفر آید

تا مزق فقر و رنج را نچشانند

دایق حرمان برهبران خلایق

در پی و پیمانیشان قوام نگیرد

قدرت بگسستن تمام علایق

تا بدل استخوانشان نه نشیند

نیش جگر خای فقر و سوز زمستان

دمدم از جانیشان شراره نخیزد

نیمه شبان از فغان دخمه نشینان

بین هزاران هزار رود روانه

پر شده از قطره های رام رونده

قطر □ دریا دلی خموش و خروشان

با هیجان عظیم و طبع جهنده

قطر □ آتش نهاد مشعله افروز

شعله کشد سرفراز از دل دریا

همچو درخشنده آفتاب پس ابر

همچو فروزنده نور عشق بسینا

حال و حرارت دمد به قالب هستی

سرم □ عفت کشد بدید □ حوا

جام □ شرم و وفا بقامت آدم

شور جوانی دهد به بیو □ دنیا

